

داستان کوتاه گربه سیاه

داستانی را که می‌خواهم به روی کاغذ بیاورم هم بس حیرت‌انگیز است و هم بسیار متداول. انتظار باور آن را ندارم. انتظار باوری که حتی حواس خود من نیز حاضر به گواهی آن نباشد، تنها یک دیوانگی‌ست، و من دیوانه نیستم. بی‌گمان خواب هم نمی‌بینم. من فردا خواهم مرد و امروز می‌خواهم روح خود را آرامش بخشم. می‌خواهم وقایع را بدون تفسیر و چکیده بازگو کنم. وقایعی که با گذشت هر لحظه‌اش به خود لرزیدم، عذاب دیدم و گامی به سوی نابودی برداشتم. با این همه کوشش نخواهم کرد همه چیز را بی‌پرده بیان کنم. وقایعی که جز نفرت و بی‌زاری بر نمی‌انگیزد. البته ممکن است به نظر پاره‌ای بیش از آن که وحشت‌آور باشد، شگرف بنماید. شاید هم بعدها ذهنیتی پیدا شود و توهمات مرا پیش پا افتاده ارزیابی کند. ذهنیتی آرام‌تر، منطقی‌تر و بسیار ملایم‌تر از ذهنیت من. ذهنیتی که چنین رویدادهایی را دهشتبار نیابد و آن‌را تنها ثمره یک سلسله علیت‌های معمولی و طبیعی ارزیابی کند.

از همان دوران کودکی به خاطر شخصیت فرمان‌بردار و انسان دوستم از دیگران متمایز بودم. رقت قلب بیش از اندازه سبب شده بود تا رفقا تحقیرم کنند. شیفتگی ویژه‌ام به حیوانات، پدر و مادرم را بر آن داشت تا اجازه دهند انواع گوناگون آن‌ها را داشته باشم و تقریباً تمام وقت خود را با آن‌ها بگذرانم. خوش‌ترین لحظاتم هنگامی بود که به آن‌ها غذا می‌دادم یا نوازششان می‌کردم. این ویژه‌گی در شخصیت با رشد سنی فزونی می‌گرفت و زمانی که مرد شدم نیز تنها وسیله سرگرمی‌ام شد.

برای آن‌هایی که به سگی مهربان و باهوش دل بسته‌اند، نیازی به توضیح درباره کیفیت و میزان لذت انسان از این کار نیست. فداکاری حیوان برای جلب رضایت بر قلب کسی می‌نشیند که فرصت کافی جهت تعمق پیرامون دوستی ناپایدار و وفای بسیار اندک انسان‌های معمولی را دارد.

من زود ازدواج کردم و از داشتن همسری مهربان احساس خوشبختی می‌کردم. او با درک علاقه‌ام به حیوانات خانگی برای گرد آوری بهترین آن‌ها هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. ما تعدادی پرنده داشتیم. یک ماهی طلایی. سگی زیبا. چندتایی خرگوش. میمونی کوچک و یک گربه.

این آخری حیوانی بسیار قوی و زیبا بود. یکدست سیاه و بسیار با هوش. اما وقتی گفتم و گو به هوش وی کشیده می‌شد همسر من که باطناً خرافاتی بود بیدرنگ به همان اعتقادات قدیمی عوام اشاره می‌کرد و می‌گفت: گربه‌های سیاه جادوگرانی هستند با ظاهر تغییر یافته. البته نه این‌که همواره این قضیه را جدی بگیرد. و اگر من اشاره‌ای گذرا می‌کنم تنها بدین سبب است که هم اکنون به خاطر رسیدن من پلوتن را - نام گربه پلوتن بود- به دیگر حیوانات ترجیح می‌دادم. او دوست من بود و تنها از دست من غذا می‌خورد. به هر کجای خانه می‌رفتم او نیز دنبالم بود و به سختی می‌توانستم مانع وی شوم تا دیگر در خیابان به دنبالم راه نیفتد.

دوستی ما سال‌ها به همین گونه ادامه یافت. سال‌هایی که با گذشت‌شان اندک اندک مجموعه شخصیت و خوی من به‌خاطر زیاده روی بی‌حد در پاره‌ای کارهای شرم‌آور - تغییر کرد. هر روز بیش از پیش گوشه‌گیرتر، زود رنج‌تر و نسبت به احساسات دیگران بی‌توجه‌تر می‌شدم. به خودم اجازه دادم تا با همسر من تندخویی کنم و خود خواهی‌های مبالغه آمیزم را به وی تحمیل کنم. حیوانات بیچاره هم طبیعتاً چنین تغییر شخصیتی را احساس می‌کردند. من نه تنها به آن‌ها اعتنایی نمی‌کردم بلکه با آن‌ها به خشونت هم رفتار می‌کردم. با این وجود تعلق خاطر به پلوتن هنوز مانع می‌شد تا با او رفتار بدی داشته باشم. دیگر هیچ گونه احساس ترحمی نسبت به خرگوش‌ها، میمون، و حتی سگمان نداشتم و اگر از روی دوستی یا تصادفاً در مسیر حرکت قرار می‌گرفتند، وجود انباشته از شرارت و بدجنسی می‌شد - چه شرارتی می‌تواند با شرارت ناشی از نوشیدن الکل قابل قیاس باشد؟ - و سرانجام پلوتن، که دیگر پیر و بنابر این کمی تندخو شده بود، به شخصیت بد نهاد من پی برد.

يك شب هنگامی که مست مست از پاتوق شبانه‌ام به خانه بازگشتم، احساس کردم گربه از نزدیک شدن به من پرهیز می‌کند. او را که گرفتم از ترس خشونت، دستم را گاز گرفت و خراشی جزئی ایجاد کرد. به یکباره خشمی اهریمنی بر وجودم استیلا یافت و از خود بی‌خود شدم.

گوی روح انسانی از کالبدم پر کشیده بود. به سبب زیاده روی در شراب‌خواری کینه‌ای شیطانی تار و پود وجودم را انباشت. از جیب جلیقه چاقویی بیرون آورد، بازش کردم، گلوی حیوان در مانده را گرفتم و در یک آن، یکی از چشم‌هایش را از کاسه بیرون آوردم!

من از نوشتن این بی‌رحمی ابلیس گونه‌ام سرخ می‌شوم، می‌سوزم و می‌لرزیم! صبح، با از میان رفتن نشانه‌های الکل شب پیش، منطقم بازگشت. به سبب جنایتی که مرتکب شده بودم احساس پشیمانی و نفرتی نیم بند وجودم را فرا گرفت. اما این احساس بسیار مبهم و ضعیف بود و به روحم لطمه چندانی وارد نیلورد. باز به زیاده روی در می‌گساری ادامه دادم و به زودی خاطره جنایتم در پس گلیاس‌های شراب گم شد.

گربه آرام آرام بهبود می‌یافت و گرچه قیافه‌ای ترسناک پیدا کرده بود اما به نظر می‌رسید زجر چندانی نمی‌کشد. به عادت گذشته در خانه می‌گشت اما همواره وحشت زده از نزدیک شدن به من پرهیز می‌کرد. ابتدا ته مانده احساس عاطفی‌ام از گریز آشکار موجودی که پیش از آن، آن همه مرا دوست می‌داشت، جریحه دار می‌شد؛ اما این احساس هم به زودی جای خود را به کینه داد و ذهنیت تبهکارم در سراسیمه‌ی غیر قابل بازگشت افتاد. در چنان ذهنیتی دیگر جایی برای فلسفه وجود ندارد. من ایمان دارم تبهکاری یکی از اولین تمایلات جبری بشری است. یکی از اولین کشش‌ها یا احساساتی که به شخصیت آدمی جهت می‌دهد. چه کسی از ارتکاب صد باره کار احمقانه یا ردیالانه خود در شگفت نمانده؟ کاری که می‌دانسته نباید مرتکب شود. آیا ما علی‌رغم قوه تمیز عالی خود، باز تمایل به تجاوز به آن چه قانون نامیده می‌شود و ما نیز آن را به عنوان قانون پذیرفته‌ایم، نداریم؟ من این ذهنیت تبهکار را سبب انحراف نهایی خود می‌دانم. انحرافی که مرا به سوی آزار و سرانجام ارتکاب جنایت نسبت به آن حیوان بی‌آزار کشاند. عشق به شرارت، عطش بی‌پایان روح است برای خود آزاری.

یک صبح، خون سرد گریه بر گردنش زدم و از شاخه درختی آویزانم کردم. لحظه‌ای بعد اشک جان‌کاه ندامت چشمانم را پوشانده بود. او را در زدم چون می‌دانستم پیش از آن دوستم می‌داشته. چون می‌دانستم هیچ کاری که سبب خشم من شود انجام نداده. دارش زدم چون می‌دانستم به این ترتیب مرتکب گناه می‌شوم. گناهی نابخشودنی که روحم را برای همیشه به رسوایی می‌کشاند. گناهی آن چنان عظیم که حتی رحمت بی‌پایان خداوندی هم – اگر چنین چیزی ممکن باشد – شامل حالش نمی‌شود.

شب همان روز جنایت، به دنبال فریاد «آتش!» از خواب پریدم. پرده‌های تخت خوابم در میان زبانه‌های آتش می‌سوخت. تمام خانه می‌سوخت. بالاخره به هر ترتیب بود من، همسرم و پیشخدمت‌مان توانستیم جان سالم به در بریم. همه‌جا ویران شده بود. همه چیزم از کف رفته بود. از همان زمان، دیگر در نومیدی غلنتیدم. گرچه آن قدر ضعیف نیستم تا در پی رابطه‌ای میان سفاکی خود با آن فاجعه باشم اما وقایع زنجیروار بعدی را هم نمی‌توان نادیده انگاشت.

روز بعد از آتش سوزی، به ارزیابی ویرانی پرداختم. دیوارها به جز یکی، در هم فرو ریخته بودند. دیوار پا بر جا به خلاف آن‌های دیگر تیغ‌هایی بیش نبود و حدوداً میان عمارت، درست مماس با تختخواب قرار داشت. قسمتی از این بخش عمارت در برابر آتش سوزی مقاومت کرده بود – سبب آن هم دوباره سازی اخیر بود – نزدیک دیوار عده زیادی گرد آمده بودند. چندین نفر هم به دقت و با توجهی خاص گوشه و کنار را بازرسی می‌کردند. عبارات، شگفت‌آور است! عجیب است! و نظایر آن کنج‌اویم را برانگیخت. نزدیک دیوار رفتم. تصویری برجسته بر سطح هنوز سفید دیوار حک شده بود. تصویر غول‌آسای یک گربه. دقت تصویر حیرت‌آور بود. حیوان با رسیمانی بلند به دار آویخته شده بود. از دیدن آن هیئت شبح‌گونه – بی‌گمان جز شبح چیز دیگری نبود – بر جای می‌خکوب شدم. برای چند لحظه وحشت سرتاپایم را فرا گرفت.

اما بلافاصله به کمک منطق، قضیه را برای خود حل کردم: من گربه را در باغ دار زده بودم و به دنبال فریاد کمک، جمعیت زیادی وارد باغ شده بود. بنابراین بی شک کسی ریسمان حیوان را باز کرده و از پنجره اتاق به درون پرتاب کرده بود تا مرا از خواب بیدار کند و حیوان بیچاره در همان حال پرواز میان دیوار دیگر اتاق که در حال فرو ریختن بود و دیوار سالم له شده بود. ترکیب گچ تازه دیوار و آمونیاک جسد و گرمای آتش هم سبب ثبات تصویر شده بود.

هر چند بدین ترتیب به سادگی، خودم - اگر نگویم وجدانم - را مجاب کردم، اما به هر رو موضوع تأثیر عمیقی بر ذهنیتم باقی گذاشت. مدت چند ماه شب گربه را می‌نگریتم. به نظر می‌آمد گونه‌ای احساس عاطفی به روح بازگشته باشد. هر چند بی‌تردید احساس ندامت نبود. گاه به خاطر از دست دادن حیوان حس دلسوزی نیم‌بندی بر وجود چیره می‌شد و حتی تصمیم گرفتم به دنبال حیوانی با همان هیئت بگردم تا جانشین او کنم.

یک شب که سرگشته و ملول در یکی از فضاحت‌های همیشه‌ی خود نشسته بودم، ناگهان توجهم به سویی جسمی سیاه جلب شد. جسم روی چلیک بزرگ شراب قرار داشت. چند لحظه خیره نگاهش کردم و حیران ماندم، چون هنوز برایم قابل تشخیص نشده بود. نزدیک رفتم و با دست آن را لمس کردم، یک گربه سیاه بود - گربه‌ای فربه و سیاه - درست مانند پلوتن. تنها با یک تفاوت: پلوتن حتی یک موی سفید در تمام بدن نداشت. اما این یکی روی سینه خود سفیدی نامشخص و مبهمی داشت. هنوز به درستی او را نوازش نکرده بودم که از جای برخاست و خرناسی کشید و خود را بدستم مالید. گویی مفتون توجهم شده بود. پس موجودی که مدت‌ها در جستجویش بودم بلافاصله نزد صاحبش رفتم و پیشنهاد خریدش را دادم. پولی نگرفتم، گفت پیش از آن هرگز گربه را ندیده است. یکبار دیگر نزدیک گربه رفتم و او را نوازش کردم. به هنگام بازگشت، او نیز به دنبال آمد و من هم اجازه این کار را به او دادم. در راه، گه‌گاه خم می‌شدم و نوازشش می‌کردم. وقتی به خانه رسید، انگار به خانه خود آمده است و خیلی زود دوست وفادار همسرم شد.

به زودی احساس نوعی نفرت از او در وجودم زبانه کشید و این دقیقاً خلاف امیدواریم بود. نمی‌دانم چگونه این حالت به وجود آمد و چرا ملایمت و بردباری او حالم را دگرگون می‌کرد. نرم نرمک احساس دلزدگی و ملال به نفرتی آشکار تبدیل شد. دیگر از او همانند یک طاعونی می‌گریختم و شاید احساس شرم گونه از خاطره سفاکیم مانع می‌شد تا با او هم بدرقتاری کنم. چند هفته از آزار و بد رفتاری با وی پرهیز کردم. اما به تدریج و آرام آرام به جایی رسیدم که نفرتی بیان نکردنی نسبت به او وجودم را فرا گرفت و از او همچون دم طاعونی می‌گریختم.

بی‌گمان یکی از دلایل نفرتم یک چشم بودن او بود. زیرا درست فردای آوردنش متوجه شدم او نیز مانند پلوتن از داشتن یک چشم محروم است و شاید همین مساله سبب شد تا او به همسرم نزدیک‌تر شود و الفتی ناگفتنی میان آن‌ها برقرار شود. میان او همسرم با آن احساسات لطیفش که پیش از آن سرچشمه ساده‌ترین و ناب‌ترین لذات من بود. هرچه نفرت من از گربه بیشتر می‌شد، علاقه او به من بیشتر می‌شد و با لجبازی عجیب که درک آن برای خواننده مشکل است قدم به قدم همراهی‌ام می‌کرد. هرگاه می‌نشستم یا زیر صندلی‌ام چمباتمه می‌زد، یا روی زانویم می‌نشست و نوازشم می‌کرد و اگر از جای بر می‌خواستم تا قدمی بزنم میان پاهایم می‌لولید و گاه تقریباً سبب می‌شد سکندری بخورم. و یا با فرو بردن پنجه‌های بلند و تیز خود در لباس‌هایم خود را به سینه‌ام می‌رساند. در چنین لحظاتی آرزو می‌کردم می‌توانستم با ضربه مشت‌هایم هلاکش کنم. اما هم یاد اولین جنایت و هم باید اعتراف کنم که وحشت بی‌اندازه از حیوان مانع این کار می‌شد. این وحشت، وحشت جسمانی نبود بازگویی این هم فراوان رنج می‌دهد و شاید این به دلیل شرم از اعتراف باشد. آری حتی در سلول مجرمین نیز اعتراف به سبب وحشت و نفرتی که حیوان در من بر می‌انگیخت و نشان از خیالات واهی داشت شرم‌آور است.

همسرم بارها توجه مرا به لکه سفید روی سینه حیوان جلب کرده بود. همان لکه‌ای که تنها تفاوت میان او

بود با گربه‌ای که کشته بودم. بدون تردید خواننده به یاد دارد که ابتدا گنگ و نامشخص بود اما آهسته آهسته و به مرور، علی‌رغم کوشش بسیار برای واهی دانستن آن، مشخص و مشخص‌تر می‌شد. اکنون دیگر آن را آشکارا می‌دیدم و از دیدن آن بر خود می‌لرزیدم. انگیزه نفرت و وحشتم و این که خود را از شر او هم خلاص کنم، درست همین بود. – البته اگر شهامتش را می‌داشتیم. لکه تصویر کریه و شوم چوبه دار! آوخ چوبه وحشتناک دار! چوبه نفرت و جنایت! چوبه عذاب و مرگ!

من دیگر بدبخت‌ترین موجود بشری بودم و سبب این بدبختی، حیوانی وحشتناک بود! که من با نفرت تمام برادر او را کشته بودم. من، مرد تربیت شده و انسانی به تمام معنی، گرفتار بدبختی غیر قابل تحملي شده بودم! افسوس! دیگر خوشبختی برایم مفهومی نداشت. نه شب و نه روز! در تمام طول روز، آن موجود وحشتناک که يك لحظه تنه‌ایم نمی‌گذاشت و در خلال شب هم هر لحظه که کابوس هر اسناک مرگ رهایم می‌کرد، نفس مرطوب و وزن سنگین وی را روی سینه‌ام احساس می‌کردم! فشار روحی آن چنان در تنگنایم قرار داد که خوی محزون و ته مانده انسانیت خود را نیز از دست دادم و خبث طینت و نفرت، تنها اندیشه درونی‌ام شد. با این همه، همسرم هرگز لب به شکایت نمی‌گشود و ستم‌های روز افزون مرا با شکیبایی دهشتباری تحمل می‌کرد. از شکیبایی تحمل‌ناپذیر وی روح سرکشم گرفتار خشمی توفان‌زا می‌شد. يك روز برای کاری روزمره راهی زیر زمین عمارت قدیمی، که فقر وادارمان می‌کرد در آن زندگی کنیم، شدم. همسرم و گربه سیاه نیز همراهی‌ام کردند. هنگامی که از پله‌های با شیب تند پایین می‌رفتیم، گربه به عادت همیشگی پیشاپیش و تقریباً در میان پاهای من حرکت می‌کرد و در يك آن، چنان به پاهایم چسبید که نزدیک بود با سر از پله‌ها سقوط کنم.

خشمی جنون‌آسا وجودم را فرا گرفت. ترس کودکانه خود را فراموش کردم و با تبر به حیوان حمله بردم. اما پیش از آن که ضربه را فرود آورم، همسرم مانع شد و همین دخالت، به جنون من نیرویی اهریمنی بخشید. بازوی خود را از دستش رها ساختم و با تبر بر مغز خودش کوفتم. بی‌کمترین ناله‌ای بر زمین افتاد و در دم جان داد. بیدرنگ تصمیم گرفتم جسد را پنهان کنم. می‌دانستم سربه نیست کردن آن در خارج از خانه چه در روز و چه در خلال شب خالی از خطر نخواهد بود. زیرا هر آن ممکن بود همسایه‌ها متوجه شوند. نقشه‌های زیادی از ذهنم گذشت. لحظه‌ای به این فکر افتادم تا جسد را تکه تکه کرده در آتش بسوزانم. بعد خواستم گودالی کف زیر زمین حفر کنم. دقایقی که گذشت تصمیم گرفتم آن را در چاه حیاط بیندازم. يك لحظه به فکر افتادم جسد را همانند کالایی در صندوق بسته بندی کرده و شخصی را مامور کنم تا آن را به خارج از منزل ببرد. سرانجام چاره‌ای را مناسب‌تر از چاره‌های دیگر یافتم. تصمیم گرفتم او را مانند کشیشان دوران تفتیش عقاید قرون وسطی درون دیوار زیر زمین مدفون کنم.

گویی زیر زمین را برای همین کار ساخته بودند. دیوارها که بدون دقت ساخته شده بودند، به تازگی سفید کاری شده بودند و رطوبت مانع سخت شدن گچ آن‌ها شده بود. افزون بر این در بخشی از دیوار برآمدگی مناسبی وجود داشت، شبیه برآمدگی دودکش بخاری یا اجاق دیواری که ظاهر دیوار آن هم شبیه سایر قسمت‌های زیر زمین بود. بی‌گمان می‌توانستم به سادگی آجرهای آن قسمت را بردارم؛ جسد را پشت آجرها قرار دهم و دوباره آن‌ها را به گونه نخست روی هم بچینم، بی‌آن که کوچک‌ترین احتمالی برای کشف جسد وجود داشته باشد. آری در محاسبه‌ام اشتباه نکرده بودم. به کمک میله‌ای آهنین آجرها را به راحتی یکی پس از دیگری بیرون کشیدم و پس از آن که جسد را به دقت درون دیوار قرار دادم دوباره آن‌ها را در جای اول خود چیدم. مدتی زحمت کشیدم تا توانستم گچی درست با همان رنگ سابق تهیه کنم و سطح‌کنده شده را بپوشانم. نتیجه کار بسیار رضایت‌بخش بود و اوضاع بر وفق مراد. جای کوچک‌ترین دست‌خوردگی به چشم نمی‌خورد. با وسواس فراوان پای کار و گوشه و کنار زیر زمین را تمیز کردم و نگاهی پیروزمندانه گرداگرد خود انداختم. دست کم برای يك بار زحمت‌م به ثمر نشسته بود! بیدرنگ به جستجوی حیوانی که سبب آن بدبختی بزرگ شده بود پرداختم. دیگر تصمیم گرفته بودم او را هم بکشم. اگر همان لحظه به چنگم می‌افتاد سرنوشتش روشن بود. اما گویی حیوان حیله‌گر با احساس خطر از حمله اول،

آب شده، به زمین فرو رفته بود و مراقب بود تا در چنان حالی پیش رویم آفتابی نشود. نبود آن موجود نفرت‌انگیز، آرامشی ژرف در من به وجود آوردم و آن شب اولین شبی بود که آسوده خیال به صبح رساندم. آری من با وجود سنگینی بار جنایت در دوشم، آسوده خفتم. دومین و سومین روز هم سپری شد بی آن که از جلاذ خبری شود. دیگر مانند انسانی آزاد نفس می‌کشیدم و اهریمن وحشت آفرین برای همیشه خانه را ترک گفته بود! و من دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. از احساس خوش‌بختی در پوست نمی‌گنجیدم و جنایت هولناک نرم نرمک به دست فراموشی سپرده می‌شد. مراسم تحقیقات اولیه به سادگی و به گونه‌ای کاملاً رضایت بخش انجام گرفت و دستور کاوش خانه صادر شد. من با اطمینان از نتیجه روشن کاوش، به زندگی سعادت بار آینده‌ام می‌اندیشیدم.

روز چهارم، گروهی مامور بی آن که انتظارشان را داشته باشم به خانه آمدند و به دقت سرگرم تجسس شدند. اما من با اطمینان کامل به پنهان‌گاه جسد، خم به ابرو نیاوردم و از دلهره خبری نبود. به درخواست ماموران، در تمام مدت تجسس، آن‌ها را همراهی کردم. هر جای مظنون را کاویدند و هیچ گوشه‌ای را نادیده نگذاشتند. سرانجام برای سومین یا چهارمین بار وارد زیر زمین شدند. کوچکترین ترسی به خود راه ندادم. قلبم با آرامش طبیعی کار می‌کرد. در تمام مدت، دست به سینه، آسوده خاطر، درازا و پهناي زیر زمین را می‌پیرودم. ماموران خشنود از جستجوی دقیق بساط خود را برچیدند و آماده رفتن شدند. دیگر یارای سرکوبی شادمانی خود را نداشتم. دست کم باید جمله‌ای به نشانه پیروزی و این‌که آن‌ها را از بیگناهی خود مطمئن سازم بر زبان می‌راندم. وقتی خواستند از پله‌ها بالا بروند تحمل از کف دادم و رو به آن‌ها کردم:

- آقایان! خوشحالم از این که سوةظن شما برطرف شده. برای همه شما آرزوی سلامتی می‌کنم. امیدوارم از این پس رفتارتان کمی مودبانه‌تر باشد. آقایان! در ضمن لازم است یادآوری کنم که این خانه بسیار خوب ساخته شده...

دیوانه‌وار و گستاخانه صحبت می‌کردم. بی آن که به درستی دریابم چه می‌کنم:

- ... به جرات می‌توانم بگویم قابل ستایش است. به ویژه دیوارها... دارید می‌روید، آقایان؟ این دیوارها عجیب محکم ساخته شده‌اند.

و در آن لحظه، با گستاخی خشم آلوده‌ای انتهای عصای خود را درست به همان قسمتی که جسد همسرم را قرار داده بودم، کوبیدم. آه خداوند مرا از چنگال اهریمن حفظ کند. هنوز بازتاب ضربه عصا به درستی سکوت را نشکسته بود که صدایی از دل دیوار پاسخ داد! صدا نخست ناله‌ای گنگ و بریده بریده بود؛ همانند هق‌هق کودکی، و آن‌گاه آرام آرام بلند و پرطنین و غیر انسانی شد - زوزه‌وار. فریادی نیم نفرت‌نیمی پیروزی- صدایی که تنها از جهنم بر می‌خیزد. صدای موحشی که هم، دوزخیان زیر شکنجه سر می‌دهند و هم اهریمنان شاد از عذاب جاویدان. بیان احساساتم در آن لحظات، نشان نادانیست. داشتم بیهوش می‌شدم. کوشیدم با تکیه بر دیوار روی پا بایستم. ماموران بهت زده و هراسان برای يك لحظه بی‌حرکت ماندند؛ آن‌گاه دستان پولادینشان به دیوار حمله برد. تمام قسمت باز سازی شده، یک‌باره فرو ریخت و جسد بدهیبت آشکار شد. سر از میان چاک برداشته بود خون اطراف آن دلمه بسته بود و حیوان خبیث با تنها چشم شرربار خود روی جسد چمباتمه زده بود. حیوان حیل‌گری که مرا به جنایت واداشت و زوزه نابهنگامش به چنگال جلادم افکند. من آن هیولا را نیز درون دیوار مدفون کرده بودم.